

نماینده ایرانی در لطایف فارسی

محمدعلی روزبهانی

آیا تاکنون اندیشیده‌اید اگر جناب حافظ و سعدی و مولوی و دیگر حکیمان و مفاخر ایران زمین می‌خواستند درباره انتخابات مجلس شورای اسلامی و شرایط نماینده اصلح نظری دهند، چه می‌گفتند؟ با ما همراه باشید با لطایفی از ضرب‌المثل‌ها و نصایح مشهور ایرانی درباره فرد اصلح:

۱. صلاحیت فرد به ویژگی‌ها و صفات خود وی وابسته است؛ چنان‌که جناب نظامی فرموده است:

آنجا که بزرگ بایدت بود

فرزند کی نداشت سود

و سعدی گفته است:

گرد نام پدر چه می‌گردد

پدر خویش باش اگر مردی

و

هنر بنمای اگر داری، نه گوهر

۲. صلاحیت فرد به میزان تدبیر و اندیشه اوست، نه به ظواهر مادی و دنیایی که گفته‌اند: «آدمی را عقل می‌باید نه زر». و جناب سعدی فرموده است:

«هر که را عقل نیست، دولت نیست».

۳. واقع‌نگری و انتظارات واقع‌بینانه و توجه به اینکه همواره یک نفر واجد تمامی شرایط ایده‌آل نیست که گفته‌اند:

خدای ما که با عدل است و داد است

همه چیزی به یک بنده‌داده است

۴. عدالت که باید از مهم‌ترین شرایط قانون‌نویسان باشد، اصلی‌ترین عامل ثبات و تعادل در جامعه است و اتحاد ملی ایرانیان، جز از راه آن میسر نیست که گفته‌اند: «ثبات رعیت از عدالت است» و «یک روز عدالت، به هزار سال عبادت می‌آرد» و باز گفته‌اند: «دادگری شرط جهان‌داری است».

من دیگه بزرگ شده‌ام

فاطمه پهلوان‌علی‌آقا

مردد بودم که بروم یا نه. اقتضای سنم رفتن بود و تردید حاکم درونم. از همان ابتدا در انتخاب کردن و انتخاب شدن تردید می‌کردم. حتی وقتی مبصر کلاس را انتخاب می‌کردند، من بارها یک نام را می‌نوشتیم و خط می‌زدیم.

این بار همان تردید همیشگی آزارم می‌داد. دستانم را نگاه کردم، خط‌های ریز انگشتم بی‌تاب موج‌های آبی مرکب بود. شناسنامه‌ام نیز سفیدسفید بود. تا آن وقت مهر هیچ تصمیم بزرگی را لمس نکرده بودم. با خود گفتم که حتماً خیلی کوچک بودم که مرا در جمع تصمیم‌های بزرگ نمی‌پذیرفتند.

آن روز با مدرک سنی قانونی، اجازه ورود داشتم. با مجوز ذهنی تکامل یافته که قدرت درک بهترین‌ها را یافته است. با خود گفتم حتماً بزرگ شده‌ام که شایستگی آبی کردن یک برگه سفید را به من بخشیده‌اند. شایستگی نوشتن یک نام که تنها یک نام نخواهد بود، رکنی از قانون خواهد شد و بر صندلی‌ای خواهد نشست که خون هم‌سن‌وسالان سرزمینم بنیانش را محکم ساخته است.

آن وقت بود که شور عجیبی در درونم به پا شد. حس می‌کردم بزرگ شده‌ام و باید مثل بزرگ‌ترها محکم و با اراده قدم بردارم. دیگر گام‌هایم نمی‌لرزید. مثل بزرگ‌ترها به راه افتادم تا نخستین انتخاب بزرگ زندگی‌ام را انجام دهم. این بار باید آگاهانه و با چشمی باز انتخاب می‌کردم؛ چراکه هرگز نمی‌توانستم آن را خط بزیم و دوباره بنویسم.

رویش دوباره عشق

انگشت‌ها یک‌به‌یک آبی می‌شوند. آنها پشت در پشت هم ایستاده‌اند تا در صف اعتقاد و ایمان و عشق، سرنوشت خویش را رقم زنند. قطره‌های کوچک انگشت‌های آبی، سیلاب خروشان می‌گردند و کویرهای تشنه سرزمینشان را سیراب می‌سازند و چشمه‌های خشکیده را جوشان می‌کنند.

انگشت‌های آبی از خزر می‌رویند و تا خلیج همیشه فارس و سرزمین مردان مرد، موج می‌زنند. از خاور طلوع می‌کنند و تا باختر را روشن می‌سازند. آنها می‌خواهند که انگشت‌های تحقیری را که به سویشان نشانه رفته‌اند، در لطافت آبی‌ترین حضور، شرمگین سازند.

سلام هم‌وطن

سلام هم‌وطن! تویی که عکس‌ها و پوستریات را به در و دیوار شهر چسبانده‌اند. اهداف و آرمان‌هایت را ریز به ریز شرح داده‌اند تا برگ‌های کوچک انتخاب، با آگاهی از عملکرد آینده‌ات، تو را برگزینند.

گفته‌ای که همسایه‌ات را در فقر و گرسنگی رها نخواهی کرد.

گفته‌ای که رودها را جاری خواهی کرد تا دستان پینه‌سته کشاورز در خشکی باغ‌ها و درخت‌هایش، ترک نخورد.

گفته‌ای که گندم‌خواهی رویاند تا دستان نان‌آوران زحمت‌کش، از خجالت خالی بودن سفره فرزندان، آب نگرند.

گفته‌ای که...

در و دیوار پر از عکس‌ها و حرف‌های توست که لیخنند می‌زنی به آینده فرزندی که در انتخابشان نام تو را به صندوق‌ها ریخته‌اند. خدا کند که لیخنند برای رساندن همه آنها به فرداهای آبی جاودان بماند؛ چرا که زمان، استاد فراموشی است. امید است تو شاگرد این استاد نباشی.

دیوار

علی سوری

امسال تقریباً پاییز و زمستان سختی داشتیم. با یک بنایی درست و حسابی خانه را زیرورو کرده بودیم؛ ولی قسمتی که خیلی برای من مهم بود، نمای آن بود. خانه ما سر کوچه، دو طبقه و از همه مهم‌تر اینکه تازه آجرنما شده بود. آخر خودم شاگردی نماکاران را کرده بودم و هر آجری که آنجا کار رفته بود برای من خاطره‌ای از سختی کار داشت. هر موقع که به دیوار نگاه می‌کردم، یاد شاگردی کردن خودم می‌افتم که جلوی دست اوس محمد کار می‌کردم. تازه چند روز بود که تعمیر خانه تمام شده بود. به خاطر بنایی وام زیادی گرفته بودیم و وضع مالی مناسبی نداشتیم. خیلی به پدرم برای پول توجیبی فشار نمی‌آوردیم، چون می‌دانستیم که وضع چندان مناسب نیست. در فکر کاری بودم که هم کوتاه مدت باشد که به درس‌هایم لطمه وارد نکنند و هم پول خوبی بدهند. با دوستانم مشورت کردم؛ گفتند: «یکی از نامزدای انتخابات مجلس، برای پنج شب اعلامیه تبلیغاتی چسباندن به دیوارها، سی هزار تومان می‌دهد.» پیشنهاد خوبی بود. سی هزار تومان ارزش پنج شب بی‌خوابی را داشت. با هم قرار را برای ساعت ۱۲ شب تا ۶ صبح گذاشتیم. اوضاع خوب بود. هر دیواری را که امکان داشت پر از عکس می‌کردیم. بالاخره شب پنجم هم تمام شد و سی هزار تومان را توی دستم که دیدم، احساس کردم خستگی از تنم بیرون آمد. شاد و خندان داشتم به سمت خانه می‌رفتم که خشکم زد، اشک توی چشمم جمع شد و پایین لغزید. آن دیواری که آن‌قدر برایش زحمت کشیده بودم، پر شده بود از عکس و پوستری که کسی که به خاطر سی هزار تومان برایش پنج شب بیداری کشیدم.

نذر کرده بودم اگر برنده شود، بروم آسید رضا. آخر خیلی به این امامزاده اعتقاد داشتم و چند بار حاجتم را داده بود. آقای **قانون خور** گفته بود: «اگه برام تبلیغ کنی، کار استخدامت رو درست می‌کنم.» از آن روزی که من این حرف را شنیدم، توی یک دنیای دیگر زندگی می‌کردم. تصور کنید بعد از چهار سال دانشگاه و دو سال سربازی هنوز دستم توی جیب خودم نبود. همه جور کاری برای او می‌کردم. از اعلامیه تبلیغاتی چسبانیدن در شب گرفته تا دعوا با طرفداران نامزدهای دیگر. روز رأی‌گیری هم نزدیک بود به خاطر یکی از همین دعوای کارم به نیروی انتظامی بکشد که خدا رحم کرد. بعد از اعلام نتیجه انتخابات، قند توی دلم آب شد. برنده شده بود. همون روز رفتم آسید رضا، بعد از به جا آوردن نذرم، رفتم با آقای **قانون خور** درباره قولی که داده بود صحبت کنم. ولی هر چه می‌گشتم کمتر چیزی دستم می‌آمد. آب شده بود رفته بود توی زمین. بالاخره بعد از چند هفته تلاش، در دفتر کارش که تهران بود برای چند دقیقه وقت ملاقات به من دادند. رفتم توی اتاق که با او صحبت کنم. خیلی گرم شروع کردم به احوال‌پرسی و مطرح کردن قولی که من داده بود. توی صورتم نگاه کرد و گفت: «بخشید جوان! به خاطر نمی‌یارم شمارو؟!»

آدم خوب

آدم باوقاری بود. اتو کشیده، تحصیل کرده و تر و تمیز، ولی در عین حال خاکی بود. همه توی محل می‌شناختنش. برای انجام کار مردم شب و روز نداشت. تازه ترم اول دانشگاه تمام شده بود. توی تعطیلات بعد از امتحانات بودم. یک ماهی به انتخابات مجلس مانده بود. داشتم دنبال کسی می‌گشتم تا به او رأی بدهم. از این و اون درباره کاندیداها پرس‌وجو می‌کردم که به صورتی کاملاً غیر مترقبه شنیدم که کاندیدا شده! از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم نه به خاطر اینکه کاندیدا شده، به این خاطر که من خبر نداشتیم. آخه آمار همه رو داشتم. خیلی خوشحال شدم چون به قول بچه‌ها: «دیگه رایم حروم نمی‌شد!»

با چند نفر از بچه‌های محل که آن‌ها هم او را می‌شناختند یک گروه تشکیل دادیم و رقتیم تادرباره برنامه‌هایی که برای آینده داشت با او صحبت کنیم. در یک کلمه، عالی بود و همه قانع شدیم که به او کمک کنیم. بیشتر که صحبت کردیم متوجه شدیم که دست تنه‌است. بعد از حدود سه ساعت صحبت، جلسه تمام شد.

دلمان برایش سوخت، چون اصلاً تبلیغات نکرده بود. بیکار بودیم و تقریباً تمام وقت برایش کار می‌کردیم. همان روز اول که قضیه را با او در میان گذاشتیم، گفت: «راضی به زحمتون نیستم!» در میان بحث و گفت‌وگو خیلی رک به همه گفت: «بچه‌ها، در قبال این کار، بعداً توقعی از من نداشته باشید!» گفتیم: «نه بابا، به خدا هیچ توقعی نداریم!» واقعاً هم هیچ توقعی نداشتیم و فقط می‌خواستیم برای کسی که فکر می‌کردیم لیاقت نمایندگی مردم شهرمان را دارد کار کنیم. در جلسه‌ای که روز قبل از انتخابات داشتیم گفت: «بچه‌ها، ما وظیفه داریم چیزی رو که فکر می‌کنیم درسته انجام بدیم، نتیجه کار با خداست.» ما هر روز و شب تلاش خودمان را می‌کردیم تا بالاخره انتخابات به خوبی برگزار شد. یکی دو روز بعد هم نتایج انتخابات اعلام شد. برنده نشده بود. ولی ما تلاش خودمان را برای کسی که فکر می‌کردیم بهترین بود کردیم. همین کافی بود.

دشمن شاد

سعید نجابتی

– هم‌چنین با شور و حرارت حرف می‌زد و گزارش پخش می‌کرد که یواش‌یواش داشت باورم می‌شد. گفتم: چه چیزی داشت باورت می‌شد؟

هیچی، می‌گفت: «فقط ده درصد از مردم ایران توی انتخابات شرکت می‌کنند. می‌گفت نظرخواهی‌ها می‌گوید مردم به نشانه اعتراض به رژیم در انتخابات شرکت نمی‌کنند. می‌گفت شورای امنیت و اتحادیه اروپا منتظر چراغ سبز ملت ایران‌اند تا برای تغییر حکومت تلاش کنند.»

گفتم: «انگار تازه مشتری ماهواره شده‌ای، امیرآقا! بابا بالاخره راضی شد؟»

گفت: خب آره شش‌ماه پیش‌تر نیست خریده‌ایم. بعدش هم با کلی ادا و اصول، بابا را راضی کردیم.

گفتم: «همین است که دلت را به این حرف‌ها خوش کرده‌ای. این‌ها ۲۹ سال است که قبل از همه انتخابات‌ها این وعده‌ها را می‌دهند.» و بعد بی‌اختیار یاد حرف‌های هادی افتادم: «این مردم، مادر انقلابند، مادر ممکن است از بچه‌اش ناراحت شود و قهر کند، ولی هیچ وقت راضی نمی‌شود که بچه‌اش را دشمن شاد کند.»

سهمی از سرنوشت

عبدالله تیزی

یک میلیون، یک میلیون شهید بهای غم‌انگیز آزادی الجزایر بود از سلطه استعمار فرانسه، در آن سال‌ها که هنوز غارت عریان مرزها، جایش را به تصرف مدرن مغزها نسپرده بود. برای ملتی که عطشناک طعم آزادی است، برای رفتن به رهایی و گسستن آن همه زنجیر، شاید هزینه این همه خون ناگزیر است، و ملت الجزایر آن وقت‌ها شرمند این تاریخ حماسه نبود، اما امروز یک افسوس، ذهن همه مردم آزاداندیش این سرزمین را افسرده کرده است؛ این که چرا در سرخوشی آزادی آن سال‌ها حاصل همه رنج‌ها و شکنجه‌ها و شهیدان را به رهبران سپردند و خود با خیالی آسوده به راه زندگی رفتند. آنها از تباهی پول و قدرت و مقام غفلت کرده بودند و حالا خودشان را شرمند خون آن همه شهید می‌دانستند. اکنون یکی از رهبران جدید نهضت رهایی گفته: ملت الجزایر حاضر است یک‌بار دیگر برای آنچه دوباره از دست داده یک میلیون شهید دیگر بدهد. این بار نه در برابر استبداد بیگانه که در برابر بیداد متورمی از جنس خود مردم.

اکنون این عبرت و این افسوس پیش روی ماست و آینده‌ای برای آینده‌مان و انتخابات، سهمی از سرنوشت؛ برای این که بدانیم حاصل همه داشته‌هایمان را به که می‌سپاریم. برای آن که به غفلت مبتلا نگردیم، برای آن که شرمند شهیدانمان نشویم.

وقتی انگیزش‌ها آبی می‌شوند*

